

# «نگار من»

فرخنده موحدراد



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : موحدراد، فرخنده  
عنوان و پدیدآور : نگار من / فرخنده موحدراد.  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 128 - 7  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۴۵۵۹۶۷۸

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### نگار من

فرخنده موحدراد

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 128 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## فصل ۱

---

نگاهش به آینه بود، باور نمی‌کرد دختر توی آینه همان نگارین همیشگی باشد؛ همانی که روز و شب‌ها را برای رسیدن به این لحظه می‌شمرد. خودش هم نفهمیده بود چه شده است! آن شب را باید می‌خندید، باید عشق می‌کرد، باید آرامش و خوشبختی را بغل می‌کرد؛ پس چرا بغض داشت؟! چرا چانه‌اش می‌لرزید؟! چرا... چرا تنها بود؟! چرا؟!!

با حرص و عصبانیت ادکلن را از روی میز برداشت، با غضب نگاهش کرد و تا خواست از روی لیج آن را به سمت آینه‌ی مثلاً بختش پرت کند، به خودش آمد و با افسوس سر تکان داد و آهسته زمزمه کرد:  
 - نه، تو رو دوست دارم؛ بوتو دوست دارم. تو رو خودش برام انتخاب کرده، اون بوی تو رو دوست داره.

ادکلن را روی میز گذاشت و به اشک‌های لانه کرده در چشم‌هایش نگاهی انداخت و سعی کرد به احساساتش غلبه کند.

- خل شدی نگار؟ حتما کار مهمی براش پیش اومده و باید می‌رفته وگرنه معلومه که بی‌دلیل توی همچین شبی تنهات نمی‌ذاره. اون تو رو دوست داره دیوونه، شک نکن، خودش اینو بهت گفت. نگو که یادت رفته!

بغزشش را قورت داد و در حالیکه سعی می‌کرد خودش را گول بزند، دست به سمت سرش کشید تا سنجاق موهایش را باز کند و بتواند آن تاج تجملاتی و تور سفید را که باعث سردردش شده بود باز نماید. چقدر دوست داشت دست‌های کس دیگری لای موهایش باشد تا تاجی را که آن شب زیبایی خاصی به چهره‌اش بخشیده بود، از سرش باز کند، اما افسوس، او نبود، رفته بود؛ کجا؟ نمی‌دانست!

سعی می‌کرد از فکر و خیال و غم و غصه فرار کند، او قسم خورده بود مسیر جدید زندگی‌اش را با نگارین شروع کند، می‌خواست شاد باشد. از ته دل بختد و عاشق زندگی کند. می‌خواست، اما اگر می‌شد! با همان حال و احوال پیریشان لباس‌هایش را درآورد و دوش آب گرمی گرفت. سردش بود و می‌خواست تنش را گرم کند، اما دلیل آن سرما، نبودن کسی بود که باید می‌بود.

با بی‌حالی روی تخت دراز کشید و نگاهی به ساعت کرد؛ ساعت از سه نیمه شب گذشته و او هنوز تنها بود. چه کاری بود که این قدر طول کشیده؟! اصلاً آن وقت شب، آن هم در چنین شبی چه کاری ممکن بود برایش پیش بیاید؟

— آخ نگار، نگار احمق، نگار بدبخت، چی فکر می‌کردی و چی شد! بی‌اختیار فکرش به گذشته پر کشید. مطمئن بود که به همین راحتی خوابش نمی‌برد، به پهلو خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت و به یک سال قبل رفت؛ همان جایی که نباید می‌رفت!

\*\*\*\*\*

— روشنگ!

سرش را بلند کرد و در حالیکه گوشی تلفن را روی گوشش جابه‌جا می‌کرد، اشاره‌ای به او کرد و صحبتش را ادامه داد:

— بله چشم، فقط خواستم اطلاع داده باشم که قرار امروزتون با جناب آقای صمدی کنسله، قرارتون برای فردا همون ساعت چهار. از نظر شما مشکلی نداره؟!... خیلی عالی... پس من این قرار ملاقات رو با آقای صمدی فیکس می‌کنم... امری ندارید؟!... ممنونم سلامت باشید. تلفن را که قطع کرد، نگاهی به نگارین انداخت و گفت:

— وای چقدر حرف می‌زنه این مردک، مخمو خورد!

نگارین در حالیکه گوشه‌ی میز می‌نشست گفت:

— صمدی نیست؟!!

— چرا هست، اما داره می‌ره. چطور؟

— وای روشنگ خیلی خسته‌ام، کاش می‌شد یه جور بیچونیم.

— چی رو؟

— عمه‌ام رو، چی رو؟

— اصلاً فکرشم نکن، صمدی هم که بره آقا زاده‌شون تشریف دارن!

— بابا طفلک ایمان که کاری به کار ما نداره، خوبه که این قدرم هوای کارمندا رو داره.

نگاهی با حرص به نگارین کرد و گفت:

— این قدر بدم می‌یاد همیشه طرفداری این پسره رو می‌کنی!

— من اگه بفهمم تو چه پدر کشتگی‌ای با این ایمان بدبخت داری، خیلی خوبه!

— ازش خوشم نمی‌یاد، یه حرف رو چند بار می‌زنن؟

— آخه چرا؟ نمی فهممت!

— بس که نفهمی.

اخم های نگار که توی هم رفت، دستش را بالا برد و گفت:

— خيله خب تو هم داغ نکن؛ برو سر کارت الان صمدی که می خواد

بره، می بینه جلسه گرفتیم قاطی می کنه!

در حالیکه از روی میز پایین می پرید، لب و لوچه ای آویزان کرد و

گفت:

— باشه من رفتم، اما وقتی صمدی رفت یه تک زنگ به من بزن.

— که چی بشه؟

— تو بزن.

این را گفت و به بخش حسابداری و پشت میز کار خودش برگشت.

نیم ساعتی طول کشید تا روشنک با فرستادن پیام «رفت» او را از رفتن

صمدی با خبر کرد. با خوشحالی کیفش را برداشت و با گفتن: «بچه ها من

رفتم.» از همکارانش خداحافظی کرد و از بخش خارج شد. کنار روشنک

رفت و گفت:

— من دارم می رم، تو نمی بای؟

— کجا؟ بودی حالا!

— دیگه کشش ندارم.

— صمدی رفته، از کی می خوای مرخصی بگیری؟

— دیگه یه ساعت مرخصی می خواد؟

روشنک موشکافانه نگاهی به او کرد و گفت:

— آگه بازم فکر کردی قایمکی جیم بزنی و کارت خروجت رو من

می زنم، کور خوندی!

نگارین با لبخند خم شد و در حالیکه گونه ی او را می بوسید با خنده ی

مودی ای گفت:

— آخه مگه تو دلت می یاد به من نه بگی عشقم؟! اونم وقتی که

می دونی دارم از خستگی می میرم!

روشنک در حالیکه با اخم نگاهش را از او می گرفت گفت:

— این قدر ازت بدم می یاد که فقط خدا می دونه! برو جلو چشمم نباش!

نگارین دوباره گونه اش را بوسید و با گفتن: «الهی من فدات» کارتش را

روی میز گذاشت و چشمکی روبه او زد و پله ها را پایین رفت. هنگام

گذشتن از کنار حراست با پررویی دستی بالا برد و روبه کربلایی حسین

گفت:

— خسته نباشی کربلایی، خداحافظ.

کربلایی نگاهی به او کرد و گفت:

— می ری بابا؟

— بله با اجازه تون.

— باشه دخترم، کارت خروجت یادت نره بابا.

— نه خیالتون راحت شما بفرمایید من کارتم رو می زنم و می رم!

کربلایی با لبخند دستی برای او تکان داد و دوباره روی صندلی خود

نشست و نگارین مانند دفعات قبل، بدون کارت زدن از شرکت خارج شد.

با اینکه حوصله ی خانه را نداشت، اما حسابی خسته بود و تنهایی هم

حوصله ی قدم زدن یا سینما رفتن نداشت. کنار خیابان ایستاد تا ماشینی به

سمت خانه دریست کند که صدایی او را از حرکت بازداشت.

— خانم سخاوت!

با تعجب به عقب برگشت. با دیدن ایمان که دم خروجی پارکینگ توی

ماشینش نشسته بود و او را نگاه می‌کرد، متعجب چینی به پیشانی انداخت و گفت:

– شما منو صدا کردین؟!

از ماشین پیاده شد و قدمی به سمت نگارین برداشت و با لبخندی گفت:

– این قدر زود تشریف می‌برید؟

سعی کرد خودش را نبازد و مثل همیشه با اعتماد به نفس گفت:

– کجاش زوده؟ ساعت چهارونیمه!

– مگه ساعت کاری شرکت تا پنج‌ونیم نیست؟

با پررویی گره‌ای به ابرو انداخت، ایمان خندید و گفت:

– خوشم می‌یاد کم نمی‌یاری و دو قورت و نیمت هم باقیه!

و بعد در حالیکه به سمت ماشینش اشاره می‌داد گفت:

– منم مثل شما بعد رفتن پدرم پیچوندم! هوا گرمه، می‌رسونم‌تون!

نگارین با همان اخم گفت:

– نه ممنون لازم به زحمت شما نیست، خودم می‌رم.

ایمان لبی ورچید و گفت:

– ای بابا چقدر هم زود بهت برمی‌خوره، شوخی کردم بابا به دل نگیر.

– من و شما با هم شوخی داریم؟

ایمان جا خورد و گفت:

– چی شده خانم سخاوت؟ چرا باز امروز این قدر تندین؟

کلا از بیچگی اهل کل‌کل کردن بود، به یاد نداشت از کسی حرف

خورده باشد؛ حالا هر کس می‌خواست باشد؛ حتی ایمان... پسر آقای

صمدی رئیس شرکت محل کارش! ایمانی که خیلی نگاه‌ها دنبالش بود،

اما نگاه خودش کجا می‌چرخید معلوم نبود!

با پررویی به چشم‌های خوش فرم ایمان خیره شد و گفت:

– ناهاری که مامان جونم برام گذاشته بود فلفلش زیاد بوده، از نظر

شما اشکالی داره؟!

ایمان که از سر به سر گذاشتن با او لذت می‌برد، با تواضع دستانش را

بالا آورد و گفت:

– خوش به حالت، مامان من که اصلا ناهار برام نذاشته، چه برسه به

تندش!

– حالا چی؟ جواب کم کاری مامان‌تون رو هم من باید بدم؟

ایمان اخمش را با لبخندی ادغام کرد و گفت:

– بابا کوتاه بیا دیگه خانم سخاوت، اصلا شبیه فامیلیت نیستی‌ها، یه

خورده سخاوت داشته باش!

– باید چی کار کنم؟ باقی ناهارم مونده، می‌خواین بدم بترین گرم کنین

و بخورین؟!

ایمان با خنده گفت:

– اذیتم نکن، بیا بریم می‌رسونمت!

نگارین با پررویی به سمت ماشین رفت و در حالیکه در جلو را برای

نشستن باز می‌کرد گفت:

– جریمه‌ی اینکه کلی وقتم رو گرفتین و زیر این آفتاب معطم کردین،

الان دیگه حداقل تا میدون رسیده بودم.

ایمان با خنده توی ماشین نشست و زیر لب گفت:

– خوشم می‌یاد آخرشم از موضعت کوتاه نمی‌یای!

ماشین را به حرکت درآورد و درجه‌ی کولر را زیاد کرد و گفت: